

تنهر من زيراب

تنہر من زیراب

(منظومہی بلند)

فخرالدین احمدی سواد کوهی

شناسه کتاب

به شالیکاران و

دامداران و

کارگران و

زحمتکشان

شهرم زیراب

جناب انیشتن

به کمک درماندگی ام بیا

با یک بغل فرمول و مشتی راه چاره

برای پریدن توی تمام خاطره

قانون زمان را در هم بشکن

باور کن دستمان را تو کار خدا دراز نمی کنیم

فقط ذره‌ای شطینت کودکانه

جناب انیشتن

شناسنامه ام می گوید

بغض شهوتِ پدرم

سال ۱۳۵۴

ترکید

و زهدان مادر اولین موطن من

که زبان تبری همانجا آموختم

همه عمر زیر پای مادرم

نه بهشت

جهنمی بود

که تمام سرنوشتم سوخت

و اینک

سوخته‌ای خاکستر نشینم

جناب انیشتن

من کودکی‌هام را جا گذاشته‌ام

در دوردست‌های دیروز

برم گردان عقب
آنجا که صدای مضطربِ مادرم
تمام غروب‌های خاطراتم را پر کرده
در مهران آبادِ بی آبادی
شهر من ، زیراب
که دیگر بوی کودکی‌ام را ندارد
شهر من ، شهر مه و باران
شهر شعر و عصیان
شهر پیر زمینگیر من
میدان شهرم هنوز مسخره وار گرد است
که هر کجایش درد می‌کند
تلاز، رودخانه‌ی خانه بدوش
خاطرات غم انگیز مردمم را می‌برد تا دریا
که ماهی‌ها درد مردمم را سیر بخورند

شهرم را دو نیم کرد تلار
و هر نیم آن
نامهربان زخم خوردند
درد را آنقدر کشیدند درست تا دم گورشان.
تلخناکی سرنوشت اشان،
از سنگ قبرشان پیداست
برم گردان عقب ترها ، کمی دور تر جناب انیشتن
به آن زمانها
که سید عباس کوتوله
در خیابان رنگ پریده‌ی زیراب
می دوید مست زندگی و
دست می زد و
می خندید به ریش نداشته‌ی دنیا
و تف می کرد به تمام اندوه شهر

سید عباس کوتوله‌ای

که تمام زندگی‌اش را توی پلاستیک سیاه جا داده بود

و با خود می‌کشیدش

یا عباس بلند

سوت می‌زد برای ماشین‌های زبان نفهم

و قطاری که همیشه جایش می‌گذاشت

قطارهای خیالِ عباس بلند

هیچ وقت خیال ایستادن نداشتند

که هی سوت می‌زد و

سوت ...

گنجعلی فحش می‌داد به تمام اصل و نصبی که نمی‌شناخت

سید یوسف خواجه کلایی

بی غل و غش

معصومانه

با لباس‌ها و جوراب‌های تلبار شده بر تنش
مرهم غصه‌های مردم بود
بیا برم گردان عقب‌ترها
آن زمان‌ها
که گرگ و میش هر روز
آوای له له وا
چنگ به تمام دلتنگی‌ها مان می‌زد و
خپ می‌کردیم توی خودمان
و کسی به ما نگفته بود چرا بی صدا باید گریه کنیم
یا آواز لیلی جان‌شالیکاران و گالشان
عصرگاهی هر روز
پهن می‌شد توی جنگل
توی دشت
توی شر شر رودخانه

و توی سرمان

و شهرم زیراب ، چقدر غم انگیز می شد!؟

حزن آلود بود شب‌های بارانی زیراب

انگار خدا به حال مردم شهر گریه می کرد

بغض می ترکاند

برای مردمی که سرنوشت اشان را هیچ نفهمیدند

جناب انیشتن این قصه سر دراز دارد

بیا با هم برگردیم به دیروزهای گم شده

از عمق اندوه ،

از حجم بغض‌های باد کرده‌ی کهنه‌ی شهرم

که هنوز نترکیده اند ،

به گریه نیفتی!!

سرگذشت مردم تلخ تر از چای محمد قهوه چی بود

بیا با هم برویم

در کوچه پس کوچه‌های زیراب

مهران آباد

بالا زیراب

خواجه کلا

کنیج خیل

عباسکتی

پارسی

چه فرقی می‌کند اصلا

من همه جای این شهر پخش شده‌ام

برویم ایستگاه نفربرهای سگ جان

با کارگرانی خسته از جان هاشان

پنجه در پنجه‌ی کوه

تا زغال سنگ‌ها

نان سفره‌هاشان شود

ز جر کشیده مردانی که هیچ نفهمیدند

عمرشان

کی

چگونه

ته کشیده است؟!

زنهای شهرم را خوب یادم هست

همانهایی که چادر بسته به کمر

بچه بر دوش

می افتادند به جان زندگی

چقدر بوی آفتاب خسته می دادند و

شالی های نارس و

گندم هایی که باید نان می شد ،

نه آجر

زنهای خسته ی شهرم را بهتر یادم هست

یکه و تنها

هم مادری کردند

هم خانه داری

هم کارگری

و مردمان شهرم چقدر همه‌ی عمر خسته بودند!؟

پنج شنبه‌ها را دوست نداشتم جناب انیشتن

حمام کهنه‌ی دور میدان شهرم

— که هنوز مسخره‌وار گرد است —

نشستن در نوبت و صدای خش دار لیلا خاله‌ی حمام دار

تا اینکه آرزوهایمان خیس می‌شد

و تنمان زخم از کیسه‌ی نخرانده

و دنیای نم کشیده‌ی کودکی مان

کنار بخاری می‌خشکید

و تنها در خواب

خیال مان جرات پرواز داشت

دلیم هیچ نمی‌آید سرنوشت مردمم را به باد بدهم

گاه که روز خم می‌شد،

به روی شب

یا شب ،

به روی روز

ما دل مان هزار تکه‌ی بی‌وصله

که امروزمان چه خواهد شد

در انباردانی اندوه!؟

دست‌هایم را دراز می‌کنم

تا ته خاطراتم

شاید چیزی از قبیله‌ام گیرم آمد!

چیزی که بوی مردمم را بدهد

بوی کشاورزان و دامداران

بوی خیابان‌های رنگ پریده
یا بوی تلخ زندگی
من زیر آوار مانده‌ام جناب انیشتن
توپِ پلاستیکی پینه خورده
راحت فریب مان می‌داد
همه می‌دویدیم و آخر سهمِ هیچکس نشد
تویی که مسخره وار گرد بود
درست مثل میدان شهرم
که هر کجایش درد می‌کند
اینشتن عزیز بیا قدم بزنیم
در خیابان لگد مال شده
با مهران نوری
علی حسن نژاد
قاسم بخشیان

رحمت رضایی

ارسالان قربان نژاد

اسماعیل سحر خیز

مبین اکبرنژاد

اصلا چه فرقی می کند

همه با هم

که سازهایمان هیچ وقت با هم کوک نشد

در خلوت شبانگاهی شب

مشتی سیگار و

شعر

تعارف هم می کردیم

خوب یادم هست

سفره‌هامان مثل کف دستان مان بود

پاک پاک

و آموخته بودندمان

صبرمان را تمدید کنیم

حوصله‌امان را تمدید کنیم

تا به خاک نیفتیم

پایمان به زمین گیر نکند

تا زمنیگیر شویم

اما کسی به ما نیاموخته بود

قشنگ

و یک دل سیر

کودکی کنیم.

بیا برویم عقب ترها انیشتن

آنجا که خدا پر حوصله‌تر بود

و شهرمان

صدای سوت داور بود و هیاهوی مردم

هورا می کشیدند و

شادی های می کردند

رسم پهلوانی همیشه دیدن دارد

پهلوان ها نیز از یادها رفته اند

کشتی گرفتن مردان شهرم دیدن داشت

کیوان و

پژمان جعفر اوغلی

رضا ربیعی و

من

محمود ملکی و حریفانش

و کشتی موسی رسولی با مهربانی های مادرش

محمد جانبازی

محبوب قبادیان

و پهلوانی های صمد نژادی که دلخوشی مردم بود

و جهان پهلوان رنجبر صفری
نایب قهرمان جهان
که درست شب عروسی اش
مرگ دست به کار شد
داغ به دل شهر گذاشت
و عروسی بی داماد سیاه بخت
و دامادی که بر بلندای دست مردم تشییع می شد
و رفت تا ناکجاآباد
قصه‌ی شهرم سر دراز دارد انیشتن
شهرم شهر خاطره‌ی پهلوانی‌ها بود
دورانی که سر ریز کرد و
از سر گذشت
در پهنه‌ی کوه و دشت
شهر من زیراب.

عشقبازی توکاهای و جنگل

بی تهدیدِ هیچ

تیر و

کمان و

تبری

همه عاشق بودند

و عشقِ مردمِ نجیب بود

نه چون امروزی‌ها عجیب

به کجای سرنوشت قبیله‌ام لبخند بزنم؟!

من در گذشته گم شده‌ام

یا گذشته در من جا مانده ست!!

هر دو از جدایی می‌ترسیم

هر دو پر از هراسیم

انیشن عزیز

جایی از گذشته‌ام می‌نشینم

به تماشای تمام خاطراتم

و قبیله‌ام که کوچید

تنها تلار می‌داند

در تاریکی شهرم ، زیراب

پر از گریه‌های بی صدای مردمانم بود؟!

باران هم حریف اشک هاشان نبود

جناب انبشتن

در دیروز من سکوت کن

به احترام مردمانی که امروز

خاک

خاموش‌شان کرد

حسرت بی حسرتی ، داغ بزرگی ست

برای آنانی

که دست اشان به آرزوهاشان نمی‌رسد
و دستمان
در شهرم زیراب ، چقدر کوتاه بود؟!
بیا برویم عقب تر ، دور تر از دورها
آنجا که آژیر قرمز کشیده می‌شد توی اعصاب مان
مردانم دور میدان شهرم
که مسخره وار هنوز گرد است
سوار بر اتوبوس و اشک بدرقه مادران زمین خورده
رفتند و با بدنی نیمه کاره برگشتند
جنازه‌هاشان بوی وطن می‌داد
آنها پر از فداکاری بودند
دانستم جنگ از هر بدی بدتر است
جنگ خانه‌ها مان را آوار می‌کرد
به روی تمام آرزوها مان

انیشن

فرمول‌ها ت به کار نمی‌آیند؟!

شهرم خودش قهرمان بود و نام آور

مردمانی که در پی نان بودند و

نانی

که گاهی آجر می‌شد

مردانم کنار خیابان تیر آهن بار می‌زدند

یا چوب‌های زبان بسته را

بار کامیون

شانه‌های مردم به پهنای دماوند بود

خم شدند

با زخم خورده زانوهایشان اما،

زانو نزدند.

آنوقت‌ها که در پی کشف راز خلقت بودی

ما و

مادران مان

با پیتهای خالی در دستهای یخ زده مان

و با دلی پر از تشویش و دلهره

در پمب بنزین حاج رضا

برای جرعه‌ای

نفت و

گازوییل

برای فرار از انجماد کشنده

به صف می‌شدیم پر هیاهو

با پیک نیک‌های خالی در دستهای مان

به صف می‌شدیم

همه‌ی عمرمان در صف رنده شد

انیشنن عزیز

چقدر بهار را دوست داشتیم
که چند بغل ونوشه با خودش می آورد
زمین نفس تازه می کرد
درخت ها رخت به تن می کردند
و تابستان برای تمشک چینی دسته جمعی کودکانه
پاییز هزار رنگ
از همان کودکی شاعرم کرد
و زمستان خوابم را سنگین می کرد
در لحافِ هزار تکه
که آسمان از آنسویش پیدا بود
می خواهم برگردم درست آن لحظه
که با رحمت رضایی
همان که شاعرانه زندگی می کند
با یک بغل شعر و شوق

رفته بودیم شوپه
بر شالیزاری که دسترنج اشان بود
برای گراز موذی همیشه که خوابِ آسیب می دید
شب بوی نارسی برنج می داد و
بوی نمِ رودخانه
من و رحمت بر بلندی نیار
شعرهایمان را
دردهایمان را
آرزوهایمان را با هم قسمت می کردیم
بی چک و چانه و جنگی
و صدای او یا ... او یا ...
بر پهنای شبِ مت کالا
چقدر دوست داشتنی بود!
و کسی که هیچ وقت ندانستیم که بود

آوازش را رها کرده بود در شب

لیلی جان می خواند

یا طالبا

و شاید هم امیری

فرقی نمی کند

فقط صدایش تا دل جان می نشست

آه چه غم انگیز بود شهر من ، زیراب!!

قدم می زدیم بر شانه های خیابان

که درد مردم را عقی می زد

و ما را بالا می آورد

در حافظه ی شهرم مانده است

حکایت تلخ قبیله ام

عصرگاهی هر پنج شنبه

پاتوق شاعران شهرم در ارشاد

و سیگار دود کردن‌ها
با ژست‌های روشنفکری
دل به تالار می‌دادیم
امروز جناب انیشتن
گورستانِ دیارمان ، آبادی تر از شهرمان ست
محمود رستمی را یادش بخیر
شاعری که شاعرانه مرد
شعرهایش به دل می‌نشست
مثل چای نباتِ لب سوز
مردم توی شعرهایش ، دست و پا می‌زدند
رعنای شعرش
که می‌کوشید بکوشد تا بماند
در هستی
در زندگی

و رعناى محمود

امروز داغدارِ مرگ محمود است!

دلم تنگ است انیشتن

برای شیطنتهای قاسم

که کودکِ درونش ، خیال بزرگ شدن ندارد

انیشتن

قصه‌های شهرِ من سر دراز دارد

به درازی عمر تاریخ

پیر تلار شهرم را می‌بینی!

چگونه خانه‌اش را بدوش می‌کشد

با انبوهی از درد تلنبار شده‌ی مردم!

عبدالحق بازار را دوست داشتم

که همه‌ی مردمان با هم مهربان می‌شدند

و داشته‌هاشان را تقسیم می‌کردند

برای آن روزهای هم نشینی شبانگاهی
که تنها دلخوشی مردمانم بود
آوای پر از هق هق له له وا
و قصه‌های ناتمام بزرگترها
استکانی چای و
سیگارها و
اتاقِ دَمقِ دم کرده
و لب‌هایی که میل به حرکت داشتند
گاهی زنهای قبیله‌ام
مرده کودکانی دنیا می‌آوردند
که شومیِ سرنوشتِ اشان را جیغ می‌زدند
امشب
تمام خاطرات و مردمانم
میهمان رویاهایم

به کجای دنیا بر می خورد؟!
عصرگاهی زیراب دلگیر بود
چون مادری داغدار بر نعش جوانی
درد داشت
غم انگیز بود
اندوهبار بود
خانه هامان دل خوشی نداشت
پدران مان خسته از جانشان
مادران مان زنانگی اشان را می گریستند
چقدر در شهرمان عاشق شدیم
زخم خوردیم
بی رحم شدیم
بی قلوبه ستاندن ، دل ها دادیم
جناب انیشتن

میدان شهرم مسخره وار گرد است

هر کجایش درد می کند

تن خیابان کبود است

گورستان ها آباد و چراغانی

گوش جان بسپار

استاد خوشرو از اعماق دلش می خواند

صدای له له واش از دوره های تاریخ می آید

صدایش مرهم تمام زخم هاما بود

تو کاهها با باران شهرم ، عاشق شدند

و عاشقی را به آدم ها یاد دادند

و عشق در شهرم سرایت کرد

جناب انیشتن

زندگی همیشه کشف ناشناخته ها نیست

لبخند و

گاهی خنده کلید تمام رازهاست
و اندوهی که پشت هر خنده پنهان است.

زندگی را زندگی کردن

در خویش فرو نشستن

دست یازیدن

همه چیز راز است

شعر راز است

شاعر راز است

لذت برف بازیِ کودک

کمتر از کشف هستی نیست

زیر آبشارِ برف

آدم برفیِ کوچکِ بدقواره

شال گردن و

کلاه و

یک عدد هویج کش رفته

نصف خودمان را

با حرفهامان قسمت می کردیم

گلوله های برف تو صورت خنده هایمان

یا با سنگ به جان سگ می افتادیم

با تیروکمان

خروس بی محل را نشانه می رفتیم

چند صد سنجاقک از کودکی امان شکایت دارند؟!

چند قورباغه را فلج کردیم؟!

چندین گربه کابوس ما می دیدند؟!

بال چند پروانه بهم گره خورده است؟!

انیشتن

مرا آوارهی خاطراتم کن

در شهری که امروز بوی کودکی ام را ندارد

دل‌تنگی امان

به مساحت شهرمان ، زیراب بود

و اندوهی که نمی‌شد مترش کرد

انیشتن

هیچ می‌دانی مرگ

رفته‌ها را کجای روزگار پنهان می‌کند؟!

رفته‌ها باز نمی‌گردند

تا قصه‌ی دیگری برای شهرم ، زیراب شوند

بیمارگونه

بیهوده در جمجه‌ی شهر نجوا می‌کنم

برای زنده‌ها حرف باید زد

به عشق زنده‌ها زندگی‌ها باید کرد

ما روزگاری بودیم

روزگاری داشتیم

در همان روزگارها ، زندگی‌ها کردیم

من جغرافیای خودم نیستم

زیراب در من هست

می‌بینی انیشتن!

مردمانم چگونه در من سرود تنهایی می‌خوانند!؟

در سینه‌ام گورستانی ست آبادانی‌تر

و من پر از تصویر مردمم

یادم هست

کودکی زیر چادر نمازِ مادرم

قایم شدم

تمام ناشده نمازش

بیر

بیرون آمدم

راستی !

پیر درخت انجیر حیاط خانه‌ی ما هنوز هست

یا آلوچه‌ای که وسوسه امان می‌کرد

شانه هایش را بالا برویم

اینقدر بالا رفتیم تا آنسوی مرز خیال

وهج نردبانی

پایین امان نیاورد

موریانه‌ها پایه‌ی جوانی مان را جویدند

همه چیز به پوکی استخوانها مان شد

انیشتن بیا

با یک بغل فرمول و مشتی راه چاره

دستت را دراز کن تا ته خاطراتم

در دلهره‌گی یک کابوس ناتمام

دیروز قیمتی ندارد

فردا قیمتی نخواهد داشت

انسان گرانبهاست

جناب انیشتن

ما به یواشکی ها عادت کرده بودیم

از اینکه آرزوهایمان را پشت خانه

یواشکی چال می کردیم

و خوش بحال مان بود کسی نمی بیند،

چگونه دفن می شویم

عادت کرده بودیم

در خانه ی چروکیده امان کودک بمانیم

و حق نداشتیم حوصله امان لب پر بزند

در خود زندگی اما

محکوم به کارهای خشن مردانه

کجای این انصاف بود!؟

جناب انیشتن

صبورترین مردمان

همیشه خسته ترین هایند

و بی هیچ رویایی زندگی می کنند

و مردان شهر من ، زی‌راب

شهو‌تشان چقدر سرد بود

و دست هایشان اما پر از حادثه

مردمانم ناگهانی سقوط کردند

یکی

یکی

افتادند

شکستن آنها بی صدا بود

بی صدا تر از شکستن بال پروانه ای در عمق جنگل

حرف‌هایمان در دهان زمستان گم می شد

آفتاب کم جان تر از مادر بزرگان شهرم

کنج جهان ، می ایستاد به تماشای

چراغ گرد سوز و

لمپا

و چراغ نفتی کوچک و

نفت های پمب بنزین حاج رضا

و گرد هم آمدن ما دور رقص شعله ی کوچک

و ما گرم نمی شدیم

صدای رها شده ی خوشرو

از توی رادیوی قراضه و که با کش باند پیچی شده بود

طالبها را آنقدر قشنگ می خواند

که گویا طالبای روزگار مائیم

آه شهر من ، زیراب چقدر غم انگیز می شد!؟

حجم درد شهر من ، زیراب

نا برابر بود

هر کس سهم بیشتری از درد داشت
سهم امیدِ هر کس اما
ذره ای و مثقالی که در جیب هم جا می شد
رادیوی کوچک روی تاقچه
و قصه های شبانه حمید عاملی
و کسانی که از توی رادیو هیچ وقت از درد مردم حرفی نزدند
در زمستان دنبال چلچله ای بودیم
که بر منقارش بهار داشته باشد
یا برف را شخم می زدیم
برای دسته ای ونوشه
عید بیاید و مدرسه ی دیالمه نرویم و
هنرستان شهید بهشتی زیراب را دور بزنیم و
به دلواپسی دبیرمان ارژنگ زاهدی
می خندیدیم

به کلاهی که سر خودمان می گذاشتیم

عید بیاید

حسرت دلمان گردگیری نشود

لباس های نداشته

خنده ها و

بوسه ها و

دست دادن های فریبده

دزدیدن آجیل و پول های هم

و صدای الله و اکبر مادر

زیر چادر نمازش

دید و باز دیدی و

و دیگر ، هم را نشاختن و غریبه وار زیستن

جناب انیشتن

من به کجای جهان تعلق دارم؟!

انسان به ریشه‌اش تعلق دارد

ریشه

اصالت آدمی ست در پهنای زندگی

اصالت من

ریشه در شهر من ، زیراب دارد

شهر من ،

زیراب

کسی او را به آینه نشان دهد.

ما مترسکِ هیچ مزرعه‌ای نیستیم

که کلاغِ پیرویم

ما کشاورز زادگانیم

فرزند رنج و

کاری که درد داشت

ما زیرابی‌ها

در خیالِ هیچ مترسکی جا نمی‌شویم

ما دهان مان بوی زندگی می‌دهد

نه مرگ

ما به اسارت سایه همامان در نیامدیم

ما انسان پروریم

گاه می‌اندیشم کلاغ داغ چه دارد؟!

و مردمانم را می‌دانم

داغدارِ شیر فرزندان خویش‌اند

آه بگذار کمی هوای تازه را سر بکشم

تا ته ریه‌ام

ارسالان

رحمت

مهران

مبین

قاسم

اسماعیل

بیایید با هم کنار بیاییم و

گره بخوریم به هم

شاید!

روزی دوستی را جوانه زدیم؟!

حال و روز شهر من ، زیرا ب هیچ خوب نیست

از هجوم تبرو

اره.

درختها را کمر زدند

پرندهها کوچیدند

و شوکاهایی که باید بچه هاشان را دنیا می آوردند

شاعران شهرم حتی

و توکاهای بی قرار با بغضی بر منقار

همه بیهوده خواب کوچ نمی‌دیدند!
در ذهن شالیزار گنجشکی پر نمی‌زند
انیشن عزیز
ابرها کمتر آبستن باران اند
ذهن آینه خسته است
از تصویرهای منحنی دردها
به اندازه ی سالهای عمر زیراب
من بجای مردمم گریه می‌شوم
سرم به سنگ می‌خورد
افکارم را نشخوار می‌کنم
رویاهایم پیر شده‌اند
من شهرم ، زیراب را بدوش می‌کشم
و جنازه‌ی خودم را
حواس هیچ رهگذری نیست مرا تدفین کند

مرا ، آری مرا

که پر از سرود تنهایی مردمم هستم

امروز نه پاییز مان رنگی دارد

نه از هیمه‌ای گرم مان می‌شود

ما بیچاره کودکان زیراب ،

خیال مان را سیل، بارها برده ست تا دور دست‌ها

پارسی

کیترو

اسب آبی

خواجه کلا

چراغ برق

تلار لب

تیرجار پهناور منظره

چقدر خاطراتم وسعت دارد!

و اندوهی که نمی توان مترش کرد
شهر من زیراب ، چقدر غم انگیز می شد!
چشمِ کودکی من به آینده بود
و چشم میانسالی ام به کودکی ست.
چقدر قاصدک فوت کردیم
هنوز قاصدک کودکی امان با بار آرزوهایمان
نرسیده ست به مقصد!!
چهارشنبه سوری
رنگ پریده ، از روی ما پرید
زردی اش را به ما داد
غریبانه عمو فیروز شدیم
بیا برویم لال شو و پیسته کنده خواری
و مادری که همه چیز را مساوی تقسیم می کرد
شاید برای عدالتش مادر شد و

بهشت را زیر پایش پهن کردند!
هر چند فقط جهنم دیدم
که تمام سرنوشتم را سوزاند
همیشه می دانستم
پشت پرچیم‌های شهرمان
زندگی دیگری جریان دارد
و مردمانی که شبیه ما نیستند
کافی بود پرچیم‌ها را بالا برویم
بپریم آنسوی مرز جغرافیایی
اما کسی جرات پریدن یادمان نداده بود
دورمان دیواری ساخته بودند
کسی بگوید
کدام عقاب به قفسِ قناری عادت دارد؟!
عقاب‌های خیال ما

پنجه‌هاشان پوک شد
و بالشان فرو ریخت
باید بزرگ می‌شدیم
تا تصمیم‌ها برای خودمان باشد
هر چند که باز هم بی‌فایده بود
در کودکی پشه‌ها همبازی خوبی بودند
در سقف کوچک خانه
و ارتش مورپانه‌ها که رژه می‌رفتند
در اعصاب امان
آقای انیشتن
زمین پر از اتفاق است و رازهای ناشناخته
و انسان بزرگترین اتفاق هستی ست
آسمان دلش به حال کسی نمی‌سوزد
آسمان داغدار هیچ آدمی نیست

کجای کهکشان را سرک می کشیدی

آن هنگام

که مردمانم غریبانه به خاک می افتادند؟!

شهرم زیراب امروز خوابِ که را می بیند؟!

نسلی که خواهد زایید ،

یا نسلی که زاییده بود؟!

می خواهم در خوابِ شهرم پرسه بزنم

و شاعر بمانم

از تمام برگها رختی بدوزم

به قامت زیراب

افق را با قیچی ببُرم تا پرده‌ی شهرم باشد

انیشن بزرگ

برای نیامده ها به اندازه ی کافی قصه هست

کسی حکایت غم انگیز مردم را

برایشان خواهد گفت
خواهد گفت مردمانم روز گاری داشتند
و در همان روز گارها ، زندگی ها کردند
مردمانی با نداشته هاشان
به التماسِ زندگی نیفتاده بودند
معجزه ای را منتظر نبودند
دستشان پر از حادثه بود
فداکاری، مادرانمان را زود پیر کرد
غیرت ، پدرانمان را شکسته کرد
به کجای خاطرات شهرم لبخند بزنم؟!
میراث پدرانمان
صداقت بود و
کار بود و
رنج

و اینکه هیچ وقت کم نیاوریم
مرد بودن را تمرین کنیم
دلمان دریا باشد
چشم امان تنگ نباشد
دستمان شبیه دلمان باز باشد
انسان را دوست بداریم
دوست داشتن میراث قشنگی ست
چقدر به ما می گفتند درس بخوانیم
عاقبت امان به خیر می شود
و امروز از بی عاقبتی نمی دانیم کجای تاریخ ایستاده ایم
حق مردمم این نبود انیشتن
که تاوان نداشته گناهی را پس بدهند
که کمتر از عذاب جهنم نیست
کاش بدانی

بلوغ ما چه کارها که نکرد!
سربازمان کردند تا آدم شویم
ماها که عاشق بودیم
ماها که دلننگی را دوست نداشتیم
ماها که دل مان هنوز کوچک بود
ماها که زیراب تنها وطن امان بود
جوانی ما را سرباز کردند
با موی سفید برگشتیم
آینه گفت از پدرانمان بزرگتر شده‌ایم
انیشن عزیز
مردمانم با شهامت زندگی کردند
با شجاعت مردند
یادم هست تمام زنان شهرم ، زیراب
چقدر غمگین بودند

دعاهایشان جواب نمی‌داد

دامان خدا در چنگشان مانده بود

بخت اشان اما ، همان بخت بود

دیوار زنان شهرم همیشه کوتاه بود

که هر اندوهی می‌رفت بالا تا قد خودشان

چارقدشان از خفگی آن همه اندوه

هرگز پایین نیفتاد

زنانی که هم کارگری کردند

هم خانه داری

هم مادری

شهر من زیراب ، چقدر تلخناک بود!

دایی قلندر

مسافرِ آواز مردمم

که می‌رفت تا هیچ وقت باز نگرود

(کجه در شونی دایی قلندر
برو نشو جان دایی قلندر
نشو غریبی درد دره مه دل
نشو غریبی تنگ گیرنه مه دل)
انیشنن عزیز
تا دلت بخواهد
در شهر من ، ز یرآب
صدای شکستنِ آدم شنیدم
و کتک خوردن عروسک‌های زبان بسته
ترکیدن قلب کودکان
و فرو افتادن غرور مردان
برویم کمی عقب تر از تمام روزها
آن زمان
که دکترهایمان هندی بودند

که زبانِ دردِ هم را نمی‌فهمیدیم

درمان نبود

پزشک نبود

دارو نبود

درد فر اوان بود

در این نبوده‌ها

مردمان شهرم چه مفت به خاک می‌افتادند!؟

دست امان قوتِ زندگی نداشت

با استخوانهای جوش نخورده

شانه‌هایمان جای پای روزگار است

از کجایِ نانوشته قصه‌ی شهرم بگوییم!؟

انگشت بر کجایِ زخمِ قبیله‌ام بگذارم!؟

از شب‌های رگباری و غمزده

و بخاری‌های سردِ غمگین

و خیابانی که تا گلو در آب بود
و کارگران چاییده در زیر باران
یا توکاهای سرماخورده
که دلخوش آلونک گرم گالش‌ها بودند
و هیمه‌ای که تمام آرزوی مردانم را به آتش می‌کشید
مرا به عشق شهرم متهم کردند
به اتهام این حقیقت ، سوگند خوردم
و مرا به بی‌وطنی عادت دادند
من پیش از آمدنم
شهرم را عاشق شدم
امروز به ضمانت
چک و
سفته
و ریش گرو گذاشتن

محکوم به زندگی شده‌ایم
در شهری خسته‌تر از مردم
راستی!
هیچ اندیشیدی
چرا آدمی در اندوه و شادی داد می‌کشد؟!
این یک راز است
عقل فروید هم قد نداد
داد مردم همه از بیداد بود
شهر من ، زیراب
شهر حسرت خورده‌ی یک شهربازی
با چرخ و فلکی
که سر روهایمان گیج برود و
پس بیفتیم روی آرزوهایمان
در خیابان کبودِ خیس

چه باید گفت؟!

بی آرزویی درد بزرگی ست

شهربازی خودمان اما دیدن داشت

با گردو های به سرقت رفته از باغ همسایه

سیاهی کف داستان مان

احمقانه دویدن پی بزرگ شدن

آبتنی در تلار و کیترو

غلغلک قورباغه های بد دهن

بازی با باطری های از کار افتاده

و گربه هایی که از جانشان سیر بودند

و سگ هایی که نفهمیدند چرا باید سنگ بخورند؟!

هیچکس هیچ چیزی نفهمید جناب انیشتن

کسی با من بگوید

شهر من ، زیراب

چرا این همه غم انگیز می شد؟!

بروم پارسی

که ریشه در جانم دارد

آن روزگارانی که آبادی بوی گندم می داد

و تن عرق کرده ی مردمانم که حمت را می کشیدند

نورعلی بابا که پهلوانی بود

نشسته در کنج خاطراتش

و ننه خدیجه که نان می پخت پای تنور

و صدایم می کرد تا نان کوچکی را با من قسمت کند

و ما چقدر خوشبخت بودیم

می توانستیم درخت گردوهای پارسی را بالا برویم

یاد تمام روزهای دیروز بخیر

آزادمهر و سینمای کوچکی که تعطیل بود

فریبرز رجب پور با آپارات کرایه ای

و بروسلی

هر شب

مهمانِ خانه‌ی یکی از ماها بود

در خیال‌مان قهرمان می‌شدیم

و با بروسلی فهمیدیم

نترسیدن هم قشنگ است

گاهی انسان نباید بترسد

نترسیدن را تجربه کند

شهامت را بیاموزد

شهر من هر چه که بود و هر چه که هست

من اما هنوز دوستش دارم

شهرم را با قبیله‌ام هر گونه که باشد

ریشه در جانم دارند

و حتی اگر

کسی تبر به جان ریشه‌ام شود
باز دوست ترش دارم
تمام غروب‌های زیراب را شکافتم
برای تنم کوچک است
روزهای شهرم
لباس کوتاهی ست بر اندامم
نمی دانم دنیا کوچک شده
یا من اینقدر بزرگ شده‌ام
که سرم به سقف آسمان می خورد!؟
برنج‌ها
با آواز مردمانم قد کشیدند
و ساقه‌هاشان با نوازش گرم دستان زنان شهرم
پرتقال‌هایی که با دلخوشی چیدیم و
با دیگران قسمت‌اش کردیم

و نارنج که بوی عطرش هنوز در خاطراتم هست
انارهای وحشی شکاف خورده‌ی شهرم
به دل مردمانم می‌مانست
خیابان ، رفته‌ها را پس نمی‌دهد
آنانی که در خیابان گم شدند
رفتند در بی خبری وهم آلود
هیچ وقت صدای پایشان نیامد
انبشتن عزیز
بهارِ زیراب
شاخه شکسته‌ای بود در دستان مان
که هیچ وقت جوانه نزد
بیهوده انتظار را کش دادیم درست تا پای گورمان
یادم هست
آشپزخانه

تنها پناهگاه گریه‌های مادران مان بود

که سیاه بختی اشان را بی صدا

بارها و بارها گریستند

هیچکس نفهمید

و فهمیده‌ها هم به روی خودشان نیاوردند

چقدر تلخ است مادری در تنهایی ،

تنها بگرید!

کاش تمام خوابم را در آینه‌ی غبار گرفته‌ی شهرم ببینم

ببینم که ایستاده‌ام به تماشای زندگیِ قبیله‌ام

زنانِ آبستن زیراب

با غرور سنگین شکم‌هاشان

به امید فرداهایی بودند که هرگز نیامد

شهرم پر از کودکانی ست

که بدنیا نیامده‌اند

انیشتن

زندگی کوچک شده است،

یا ما زیادی بزرگ شده‌ایم؟!

آن روزها ما سخت دل تنگ بودیم

اما دل سنگ نبودیم

همیشه غصه دار زمستان بودیم

برای کبریتی که لج می‌کرد

و نم پس نمی‌داد

تا تمام چراغ‌های دنیا خاموش بمانند

قصه‌ی شهرم سرِ دراز دارد

جناب انیشتن

انتظارمان همیشه بزرگتر از خودمان بود

بر بلندی درخت گردو

آینده را سرک می‌کشیدیم

اما هیچ کس از آینده هیچ وقت حرفی نزد

از فرداهای پر بلا

حالا درخت گردو پیر شد

آروزهایمان پیر شد

تبر پیر شد

مه

ما را با تمام دلتنگی‌هایمان پنهان می‌کرد

رهگذری

عابری حتی

تا ما در خیالش نباشیم

هر فصلی روزنه‌ای ست

برای دبگر فصلی و

جهانی دیگر

و اتفاقی، که بی‌خبر می‌افتاد

ما هم در دل حادثه افتادیم
همیشه می‌گوییم در گوشِ روزگارِ لاکردار
کلاغِ الافِ خیابان‌ها
کجا دردِ عقاب می‌فهمد؟!
راستی! انیشتن! من چند ساله‌ام؟!
چهل سال آزرگار
حیرت زده‌ی روزهای بر باد رفته‌ام
من آنقدر پر از خاطره‌ام که گویای هزار سال زیسته‌ام
و هزار سال مردمانم در من سرود تنهایی می‌خوانند
شر شر تالار هزار سال در من بلند است
و می‌خزد تا به دریا
غمِ شهر من ، زیراب چقدر ژرف است؟!
می‌اندیشم آمبولانس از نفس افتاده‌ی شهرم
برای چند هزار مردمم آژیر کشید؟!

خاک چه اندازه نامهربان شد؟!
من هیچ پایانی را دوست ندارم
بگذار پایان من آغازی دیگر باشد
من از هر آغازی بدنیایم
و تمام نوزادان دنیا
در من ترانه می خوانند
من پر از تصویر مردم
من شهرم را بدوش می کشم
تا آنجا که قلبم
نفسم
پاهایم یاری ام کنند
انیشتن ، آن روزگارانی که در پی انیم هم اکنون
آفتاب
ماه

ستاره

حوصله‌ی شهرم را سر می‌برد

و ما سر می‌رفتیم از تکرار مسخره وار

نمی‌دانم

شهر من ، زیراب

نسل دیگری را آبستن هست!؟

زندگی امان به تلخی چای محمد قهوه چی بود

امروز با افکارهای اتو کشیده

سلول‌های منقرض و

ژن‌های دست خورده

در آینده‌ی خیال مان قدم می‌زنیم

بی آنکه گذشته‌ی ما یادمان باشد

مردمانم شهرم چقدر غریب فراموش شدند!؟

دیروزها

همان روزهایی که در حسرت آنیم
هر کس با اشتیاق
جوانی می کاشت
زمین پر از نهال جوان بود
که درخت نشده به غارت می بردنشان
و مردان دگر بار تخم جوان می کاشتند ...
زنان سرزمینم
شیر فرزندانشان را به بار خواهند نشست
انیشتن عزیز
شهر من به درازای تاریخ قصه دارد
در قفس بتن و آهن
نشسته بر تبعیدم
که ورق می خورم به عقب
از عمق استخوانم فریادی تلخ بلندست

من در کوچه‌های ناپیدای امروز گم شده‌ام

در شهرِ پیرم

کودکی‌ام تنها مانده ست و سرگردان

سایه‌ای گم شده در پی صاحب خویش

و آدمک‌های متحرک

دست در جیب‌اشان

بی حوصله‌گی‌اشان را سوت می‌زنند

بر کنار تَلارِ خانه بدوش

ما مردمان زیراب ، اتفاقی بودیم

در عصر قصه‌ها

گفتگوی شبانه‌ی ما

در گوش پاییز مانده ست

گنجشک‌ها تکرار تمام حرفهایمان هستند

حرفهایی که نیم آن در زمستان گم شد

دردا ، مرا به بی‌وطنی عادت دادند
مرا به شهر درندشت آهن و بتن
به زندگی‌ام در قفس وا داشتند
در خت‌های مصنوعی
پاییز مصنوعی
گل‌های مصنوعی
و پرنده‌هایی که آوازشان را فراموش کردند
این است درد بی‌وطنی
ما آواز مادری خویش را یادمان رفت
چنین است هرکس میل وطن دارد
در چهل سالگی‌ام
گویا هزار سال زیسته‌ام
هزار سال با مردم گریسته‌ام
هزار سال زنان در من آبستنِ حادثه‌اند

که اینک

در چکمه‌ی کودکی‌ام فرو می‌افتم

کوچک می‌شوم

آنقدر که آدم برفی بدقواره

غولی ست پیش ترسیده چشمانم

مرا خو دادند به بی سرزمینی

به کجای خاطراتِ شهرم لیخند بزنم؟!

سرنوشت قبیله‌ام از آغاز پیدا بود

و بیهوده خواب کوچ ندیدند

امروزم را چه کنم

در شهری

که

له له واها

در اعتصابِ سکوت پیر می‌شوند

له له واهای لال

که با حرفهایشان باد کرده‌اند.

جناب انیشتن

تلار ...

آه ، این تلار چقدر خوشبخت است

که بلد نشده بایستد

و عادت دارد به رفتن

سرنوشت شهر و قبیله‌ام به کجا ختم می‌شود؟!

کسی آهسته بگوید

شهرم زیراب ، نسلی را آبستن هست؟!

کاش مردمان خسته‌ی شهرم

می‌دانستند چه چیزهایی را از دست می‌دهند،

برای چیزی که بدستش نیاوردند.

دوست دارم عقب‌های خاطراتم قدم بزنم و

دود سیگار را فوت کنم توی صورت شهرم

که بارانش را کاسه کاسه دزدیده‌اند

و درختانی که کمرشان شکست

و تبرهایی که خواب جنگل می بینند

و جنگل خواب توکاهای کوچ کرده

یادم هست

مادران مان

پای تنور

به پختگی نان رسیدند

خودشان بزرگ شدند

کتک را دل سیر خوردند

چقدر مادران سرزمینم خسته بودند!؟

بروم آن روزها

که شخم خورده زمین شهرم

خواب بذر می دید

بذر خواب گندم

گندم خواب نان

و مردم در خوابشان حتی، دستشان به نان نمی‌رسید

آقای انیشتن عزیز

ریل‌های شهرم را دوست دارم

که

به هم نمی‌رسند

و دلتنگ‌های شهرم را می‌رسانند

تا مقصد دلشان

عباس بلند سوت بکشد

مهم نیست برف بیارد

باران بیارد

یا آفتاب بد بسوزاند

قطار پر از هق هق مردمانم بود.

یاد آن شب‌های هم نشستن‌ها هستم

قصه‌ی پدربزرگ‌ها و

مادربزرگ‌های دیروز

— که عصا هم دستشان را نمی‌گرفت —

هنوز به سر نرسیده و

کلاغ سیاه قصه ، بی‌خانمانی‌اش را فحش می‌دهد

من به هوا و زندگی خاکستری ، خو گرفته‌ام

هزار سال مردمم در من دل‌تنگ‌اند

هزار سال مویه می‌کنند

هزار سال سیاه بختی‌اشان را ضجه می‌زنند

شاید باورت نشود

روزگاری تلار را به خانه‌هامان آوردیم

برخلاف جریانش شنا کردیم

دستمان به جایی بند نشد

و همه غرق شدن هم را ،

تماشا کردیم

چقدر برادر و خواهر شهرم

پای گهواره مردند!

و از سینه‌های مادران مان

مرگ چکه کرد!

چندین کوه پر غرور شهرم

سنگ قبر فرزندان مان شد!؟

با یک بغل فرمول بیا جناب انیشتن

می‌خواهم گذشته را دستکاری کنم

سرنوشت قبیله‌ام را

و به تقدیر اجازه‌ی هیچ اتفاقی ندهم

امروز حواس‌های پرت

در خیابان‌های پرت

حرف‌های پرت

زندگی پرت

و رویاهایی که هر روز آب می‌روند؟!!

به کجای سرنوشتِ قبیله‌ام لبخند بزنم؟!!

دل‌م را به کجای خاطرات شهرم خوش کنم؟!!

انگشتن

ما و زندگی گاهی حوصله‌ی هم را سر می‌بریم

شهر من زیراب ، چقدر غم‌انگیز می‌شد؟!!

بسان مادری دل شکسته بر نعش جوان خود

در عصرگاهی مه‌آلود گورستان

که بخت سپاهش را جیغ می‌زند.

پنجره‌ی کوچکِ چوبی خانه

که موربانه‌ها به آن هم رحم نکردند

همیشه تنها پناهگاه دلتنگی امان بود
در روزهای بارانی‌ای
که دلتنگی امان را هیچ وقت نشُست
رادیوهای پر از خش
و تلویزیون‌های مشمت خورده
کفاف اندوه مان را نمی‌داد
دوست دارم بروم عقب‌ترها
همان لحظه که صدای مضطرب مادرم
تمام غروب‌های خاطراتم را پر کرده
مادرِ دلواپس
ترسیده از کم‌بختی امان
بغض کرده‌ی شومی یک سرنوشت
و ما چقدر بچه بودیم
که هیچ وقت

مادرمان را نفهمیدیم

که ما را با آینده‌مان ،

می فهمید!

انیشتن بزرگ

گاهی زندگی بدلج می شد

طبیعت و کائنات به نبرد شهرم قیام می کردند

آسمان کینه می کرد

شالیکاران مشت مشت دود ابرگونه به آسمان می پاشیدند

باران نمی آمد

و ما نقش امان را بازی می کردیم

با مداد رنگی‌های نیمه تراش خورده

به کمک کشاورزان می رفتیم

آسمان را خاکستری

و ابر را حامله

و بارانی که زمین را خیس نمی کرد
همه جا را سبز می کردیم
آفتاب را نزدیک زمین
برنج ها باز نمی رسیدند
چیزی قد نمی کشید
زندگی امان گرم نمی شد
شهرم زیراب ، جهنم سبزی می شد
که مردمانم از وحشت می خندیدند
از کجای شهرم شرح بدهم
از سید عباس کوتوله
تا امروزی ها!!!
انیشتن
از آن هنگام که مرا به بی وطنی خود دادند
هیچ خواب تازه ای ندیدم

هم کلاسی‌هایم بزرگ نشده به عزا نشسته‌اند
معلم‌های شهرم ، پای تخته سیاه ایستاده‌اند
که شاید ،

تخته سفید بشود!

خواهران شهرم

نوعروسانی که بیوه شدند

و دامادانی که با رخت دامادی در گور دراز کشیدند

می‌دانم شهرم مسافری دارد

دایی قلندر روزی بر می‌گردد

با یک بغل خاطره و قصه

از پرنده‌های مهاجر پرسیدم

که قصه‌ی دایی قلندر به منقار داشتند

شهرم مسافری دارد

آقای انیشتن

در آستانه‌ی پیری ام امروز
باید خودم را با خاطراتم بغل کنم
با چمدان بزرگ دلتنگی ام
راه بیفتم در خیابانی که یک سرش به شهرم گره می خورد
خوشبختی آن است
که در وطنت
و برای وطنت بمیری
سرت روی زانوهای سرزمنیت باشد
و شهرت در چشم‌هایت جا بشود و
پلک‌هایت آرام فرو بیفتد
من به ریشه‌ام تعلق دارم
کوله پشتی ام را پر از شعر کرده‌ام
سوغات مردمی که تنهایی‌اشان را سوت می‌زنند
می‌دانم اگر برسم به زیراب

درخت‌ها را می‌بوسم

باران را می‌بوسم

تلار را می‌بوسم

دستمال به تن خیابان می‌کشم

تمام آینه‌ها را گردگیری می‌کنم

با خودم آشتی می‌کنم

زیراب را تمیز می‌کنم

تا بهتر و

زیباتر

تماشایش کنم

که آیا

نسلی را آبستن هست؟!

جناب انیشتن

به کمک درماندگی‌ام بیا

با یک بغل فرمول و مشتی راه چاره
قانون زمان را در هم بشکن
باور کن دستان را تو کار خدا دراز نمی‌کنیم
فقط ذره‌ای شطینت کودکانه
اگر نمی‌توانی معجزه کنی
برایم از آن دنیا بنویس و بفرست به صندوق پستی اسلامشهر
که در آستانه‌ی پیری‌ام
قبل از هم بوسی با مرگ
خودم را بردارم و راه بیفتم
تا در شهرم
زیراب
آسوده‌تر
بمیرم ...